

ISBN 978-9953-0-1125-0  
757 1  
www.9953.com  
www.9953.com



کریستی براون

# پای چپ من

ترجمہ منیڑہ اذکابی

## فهرست

- ۷ ..... یادداشت مترجم
- ۹ ..... ۱. حرف اول الفبا
- ۱۹ ..... ۲. م-ا-د-ر
- ۲۷ ..... ۳. خانه
- ۳۹ ..... ۴. هنری
- ۵۳ ..... ۵. کاترiona دِلاهانت
- ۶۷ ..... ۶. نقاش
- ۷۵ ..... ۷. نگاه ترحم‌آمیز
- ۸۵ ..... ۸. دیوارهای زندان
- ۹۹ ..... ۹. لورده
- ۱۱۳ ..... ۱۰. خانه‌ای که مادر ساخت
- ۱۳۱ ..... ۱۱. سفر هوایی برای معاینه پزشکی
- ۱۴۱ ..... ۱۲. هر آنچه ممکن بود
- ۱۵۵ ..... ۱۳. قلم
- ۱۶۹ ..... ۱۴. غرور، نه ترحم
- ۱۸۵ ..... ۱۵. کلیشه‌ها و ژولیوس سزار
- ۱۹۷ ..... ۱۶. گل سرخ برای مادر

## یادداشت مترجم

مجموعه قدیمی کتاب هفته (۱۳۴۰-۱۳۴۲) که در اتاقی سرد و نمودر در آن سوی حیاطمان خاک می خورد شاید بزرگترین دلخوشی نوجوانی من بود. در یکی از شماره‌های کتاب هفته، که هر کدام را بارها خوانده بودم، شرح حال مختصری از کریستی براون و نبرد عظیم او برای راه یافتن به دنیای آدم‌های دست‌وپادار چاپ شده بود. شرح حال او را می خواندم و از جهاتی خود را با کریستی براون می‌سنجیدم. کریستی براون یکی از قهرمانان من شد. بعدها وقتی دست به ترجمه بردم، از آرزوهایم ترجمه کتاب پای چپ من بود.

کریستی براون (۱۹۳۲-۱۹۸۱)، پسر سرسخت ایرلندی که مبتلا به عارضه فلج مغزی است فقط می‌تواند با دو انگشت پای چپ خود راهی به جهان بیرون بگشاید، نقاشی کند و بنویسد. کتاب حاضر محصول تلاش پای چپ اوست.

## حرف اول الفبا

من پنجم ژوئن سال ۱۹۳۲ در بیمارستان روتاندا<sup>۱</sup> دنیا آمدم. نه خواهر و برادرم پیش از من آمده بودند و دوازده خواهر و برادر دیگرم پس از من به دنیا آمدند. بنابراین، من در گروه میانی بچه‌ها قرار داشتم. از مجموع این بیست و دو بچه، هفده نفر زنده ماندند که چهار نفر آن‌ها هم در دوره نوزادی مردند و در نهایت، سیزده تن باقی ماندند و سنگر خانواده را حفظ کردند.

برایم تعریف می‌کردند به سختی دنیا آمده‌ام. می‌گفتند ما مادر و پسر هر دو تا پای مرگ رفته‌ایم و هنگام زایمان، تمام لشکر قوم و خویش‌هایمان بیرون بیمارستان صف کشیده و تا نخستین ساعات بامداد به انتظار ایستاده و دیوانه‌وار دست به دعا برداشته‌اند تا همه چیز به خیر بگذرد. بعد از دنیا آمدنم، مادرم را از بیمارستان مرخص کردند تا یکی، دو هفته‌ای دوران نقاهت را بگذرانند و من را، همچنان بدون نام، مدتی در

---

1. Rotunda

بیمارستان نگاه داشتند، زیرا تا زمانی که حال مادرم خوب شود و من را به کلیسا برد، هنوز غسل تعمید نشده بودم.

مادرم بود که برای نخستین بار متوجه شد عیب و علتی دارم. تقریباً چهارماهه بودم. مادرم متوجه شد هر وقت می خواهد به من شیر بدهد، سرم به عقب می افتد. او تقلاً می کند دستش را پشت گردنم بگذارد و سرم را ثابت نگاه دارد و این عیب را برطرف کند. اما به محض این که دستش را برمی دارد، سر من هم دوباره پایین می افتد. این اولین نشانه خطر بود. بعداً که بزرگ تر شدم، مادرم به نقص های دیگر پی برد؛ متوجه شد دست هایم تقریباً اغلب اوقات چنگ می شوند و به این میل دارند که پشت سرم به یکدیگر قلاب شوند، دهانم نمی توانست سر بطری را بچسبد زیرا حتی در همان دوران نوزادی نیز آرواره هایم یا چنان محکم به هم قفل می شد که مادرم قادر نبود آن ها را از هم باز کند یا ناگهان چنان شل می شد و پایین می افتاد که دهانم به یک سمت کج می شد. در شش ماهگی اگر کوهی از بالش در اطرافم نبود، نمی توانستم پشتم را راست نگاه دارم. در دوازده ماهگی نیز وضع به همین منوال بود. مادرم که بسیار نگران این وضع بود، ترسش را با پدرم در میان می گذارد و تصمیم می گیرند وقت را بیش از آن تلف نکنند و دنبال دوا و درمان بروند. یک سالگی را رد کرده بودم که من را به انواع و اقسام بیمارستان ها و درمانگاه ها بردند و دیگر یقین کردند قطعاً عیب و علتی دارم، عیب و علتی که آن ها درک نمی کردند چیست و نامی برای آن سراغ نداشتند، اما مسئله ای بود بسیار واقعی و آزارنده.

کما بیش همه پزشکانی که مرا می دیدند و معاینه می کردند، من را مورد پزشکی بسیار جالب و در عین حال، بسیار لاعلاج می دانستند. خیلی از آن ها نرم نرمک به مادرم می گفتند نقص ذهنی دارم و همان طور

باقی خواهم ماند. این برای مادری جوان که پنج بچه سالم بزرگ کرده ضربه ای سخت بود. پزشکان چنان از تشخیصشان مطمئن بودند که ایمان مادرم نسبت به سلامت ذهن من نوعی بی نزاکتی تلقی می شد. آن ها به مادرم اطمینان می دادند که نمی توان برای من کاری کرد.

البته مادرم به قبول واقعیت تن نداد، آن هم این واقعیت گریزناپذیر که ظاهراً من را نه می توان درمان کرد، نه نجات داد و نه حتی به من امید بست. او نه می توانست باور کند و نه باور کرد که من، به قول دکترها، کندذهنم. مادرم در این دنیا هیچ دستاویزی نداشت. حتی سرسوزنی دلیل نداشت تا از این باور خود دفاع کند که بدنم علیل است نه ذهنم. به رغم تشخیص همه پزشکان و متخصصان، مادرم حرف آن ها را نپذیرفت. به باور من، خودش هم نمی دانست چرا. فقط می دانست، بی کوچک ترین سایه ای از شک و دودلی.

هنگامی که پزشکان به مادرم گفتند از دستشان کمکی برای من بر نمی آید و نباید به من امید ببندد و به عبارت دیگر، گفتند اصلاً فراموش کند که انسانم و من را صرفاً چیزی بدانند که باید آن را غذا داد و شستشو کرد و باز به کناری نهاد، آن گاه مادرم دریافت هیچ کمکی از پزشکان بر نمی آید و بی درنگ تصمیم گرفت اداره امور را در دستش بگیرد. من بچه «او» و بنابراین، بخشی از خانواده بودم. مادرم اهمیتی نمی داد که چه اندازه کند و ناتوانم. مصمم بود با من عین بچه های دیگرش رفتار کند، نه همچون آن موجود عجیبی که جایش اتاق عقبی است و وقتی مهمان می آید، هرگز نباید اسمش را آورد.

تصمیم او تصمیمی سرنوشت ساز در زندگی آینده من بود. تصمیم او به این معنی بود که مادرم همیشه کنارم بود و یاری ام می کرد تا با تمام موانعی که پیش می آید بجنگم و هرگاه درهم شکسته می شدم، نیرویی